

به نام خدا

# بُریدها

(نمایش نامه)

نویسنده:

نوید ایزدیار

## شخصیت‌ها

**سیاوش** ، نویسنده ، کارگردان و سرپرست گروه تئاتر

**مرد ۱**

**زن**

**مرد ۲**

**مرد ۳** ، توسط بازیگر نقش **مرد ۱** بازی می‌شود .

**دختر** ، بازیگر این شخصیت ، در گروه تئاتر داخل نمایش‌نامه ، علاوه بر بازیگری به عنوان منشی صحنه هم فعالیت می‌کند .

**مرد ۴** ، تا اواخر نمایش توسط بازیگر نقش **مرد ۲** اجرا می‌شود و در ادامه بازیگر نقش **سیاوش** او را بازی می‌کند .

## صحنه

عرض صحنه به سه بخش مساوی تقسیم شده است و نور ، هر بخش را از دیگری جدا می‌کند .

صحنه تاریک . صدای سیاوش صحنه را پر می کند.

**صدای سیاوش:** ز بعد ما نه غزل نی قصیده می ماند / ز خامه ها دو سه اشک چکیده می ماند  
ثبات عیش که دارد که چون پر طاووس / جهان به شوخی رنگ پریده می ماند  
در این چمن به چه وحشت شکسته ای دامن / که می روی تو و رنگ پریده می ماند<sup>۱</sup>

پدربزرگ می گفت : اون از همه چی بهت نزدیک تره ، حتا از مامان و بابا ... می گفت: آدمای وقتی پیر می شن بیشتر به فکرشن ، یه جوریه که تمام زندگی شون بوی اونو می گیره... وقتی پدربزرگ ترک مون کرد ، بابا آسمون نشونم داد و با صدای گرفته ش گفت :اون جاست... پدربزرگ به آسمون رفته بود، به خاطر بویی که زندگی شو گرفته بود...

نور می آید ، بازیگران نمایش - به جز سیاوش، که تا زمان ورودش به عنوان مرد ۴ ، فقط صدایش را می شنویم - پشت به تماشاگران ایستاده اند ، صدای سیاوش شنیده می شود.

**صدای سیاوش:** وسط یه جای پر از سنگ بودم .سنگ های تمیز و نوشته دار! ... باد خوبی می اومد ، بادبادکی که پدربزرگ با دستای پیرش واسه م درست کرده بود رو فرستادم هوا ... من رو سنگا می دوییدم و بادبادک تو آسمون به پدربزرگ نزدیک می شد... وقتی رسیدم به بابا ، باد آروم شد و بادبادک افتاد زمین... میون آدمای سیاه پوش ، بابا یه گوشه وایساده بود و با چشمای قرمز به زمین نگاه می کرد... خم شدم و از لای پای جمعیت نگاه کردم ... جلوی پای بابا یه نفر روی زمین دراز کشیده بود ... یه نفر که از سرمای زیاد ، دور خودش یه ملافه ی بزرگ پیچیده بود... باد دوباره تند شد و بادبادک و ملافه رو تکون داد (**مکث کوتاه**) بابا بهم دروغ گفته بود ... پدربزرگ روی زمین بود!

بازیگر نقش دختر از میان بازیگران جدا شده و جلوی صحنه می آید ؛  
نگاهش به نقطه ای در میان تماشاگران است و خطاب به کارگردان -  
سیاوش - صحبت می کند.

**دختر :** همون طوری که خواسته بودید همه رو جمع کردم ، همه با تمام انرژی آماده ان ، فکر می کنم از همین الان می شه شروع کرد ... نور رو بگیرین لطفن!

صحنه تاریک می شود .

---

۱. بیدل دهلوی

مکث. همراه با زنگ تلفن، صحنه‌ی نمایش اول روشن می‌شود. زن جوانی در میان صحنه، کنار میز و مبلمان رنگ و رو رفته، مشغول تمیز کردن دوچرخه‌ای کوچک است. گوشی را بر می‌دارد. صدای پشتِ خط را خوب نمی‌شنود. تلفن را قطع کرده و شماره‌ای می‌گیرد، بعد از چند ثانیه انتظار، با عصبانیت تلفن را قطع می‌کند. مکث کوتاه. صدای زنگ تلفن دوباره بلند می‌شود، زن با برداشتن گوشی تلفن، فریز می‌شود. در ادامه هر بار که صدای سیاوش را می‌شنویم، زن در جای خود فریز می‌شود.

**صدای سیاوش:** بعد از ده سال بهم زنگ زد ... ده سال بعد از اون اتفاق ... باورم نمی‌شد، ولی بابا بود

**زن:** سلام بابا ... خوبی؟ ... چرا هنوز راه نیفتادید؟

**صدای سیاوش:** صدایش می‌لرزید، منو یاد پدر بزرگ می‌نداخت ... بابا نزدیک پرواز بود، عین همه‌ی بادبادکا ...

**زن:** بابا جون این کارا چیه؟ شما خودتون از صدتا کادو بهترید براش، به خدا همین که بیاید سامان گُلی خوشحال می‌شه

**صدای سیاوش:** حدسم درست بود ... بابا داشت می‌مرد

**زن:** دیگه باید پیداشون بشه .. آره از سر کار یه راست می‌ره دم مدرسه‌شون دنبالش ...

**صدای سیاوش:** ولی این فقط یه خداحافظی نبود، اون یه پیغام داشت، یه پیغام از گذشته ...

**زن:** والا چی بگم بابا، می‌خوای کتاب بگیر واسه‌ش

**صدای سیاوش:** دیگه شنیدن حرفاش واسه‌م غیر ممکن بود، ده سال مخفی کاری، ده سال نگفتن حقیقت

**زن:** اینجوری بهتره بابا، از الان باید عادت کنه به کتاب خوندن

**صدای سیاوش:** دیگه حرفی بین ما نمونده بود، بابا وقت مرگ مو پیش‌بینی کرده بود!

**زن:** باشه بابا جون، زود بیاینا، منتظر تویم، خداحافظ

**صدای سیاوش:** خداحافظ! ... آخرین کلمه ... بابا آب نداد، بابا نان نداد ... بابا مرگ داد!

زن مشغول تزیین کردن دوچرخه می‌شود - از تزیینات مشخص است که آن را برای هدیه دادن آماده می‌کند. مرد ۱ آشفته و با چشمانی بُهت زده وارد صحنه می‌شود. جعبه کیک بزرگی در دست دارد.

زن : چه عجب ... می‌داشتی فردا صبح می‌اومدی خونه ... تازگیام که یاد گرفتی واسه اینکه بهت غُر نزنم زرتی گوشی تو خاموش می‌کنی ! (مکث کوتاه) قبلنا دیر می‌اومدی لا اقل سلام یادت بود، موش زبون تو خورده ؟

**مرد ۱ :** کسی نیومد خونه؟

زن : مگه کی قراره بیاد؟ کل مهمونا بابا و مامانن که اونا هم دیگه یواش یواش سر و کله‌شون پیدا می‌شه ، کجا بودی تا الان؟ (مرد سیگاری آتش می‌کند) تو کی می‌خوای یاد بگیری وسط خونه سیگار نکشی ، خونه رو بوی گند وَر می‌داره

**مرد ۱:** کسی زنگ نزد ؟

زن : نخیر! اگه کسی زنگم زده باشه احتمالن نتونسته بگیره، واسه اینکه من دو ساعت داشتم شماره‌ی جنابعالی رو می‌گرفتم !

**مرد ۱:** گوشی از دستم افتاد

زن : حواس نیست که ، همینه سالی دوبار باید گوشی تو عوض کنی ، پول بی زبون می‌دی واسه این چیزا بعد این بچه رو نیمه‌جون می‌کنی تا یه دوچه..

**مرد ۱:** کی ؟

زن: چی؟

**مرد ۱:** کی گفته سامان نیمه‌جون شده؟

زن: تو خوبی؟ ... اگه منم مثل اون بچه ، چند سال حرف از دوچرخه می‌زدم و کسی حرف مو به هیچ‌جاش حساب نمی‌کرد ، نیمه‌جون که سهله، سَقَط می‌شدم

**مرد ۱:** ( نفس راحتی می‌کشد) این برای اونه؟

زن : بله آقای حواس جمع! تو اصلن مگه قرار نبود بری دنبالش ؟

مرد ۱: دنبال کی؟

زن: عمه‌ی خدایا مرز من! سامان دیگه

مرد ۱: رفتم... یعنی می‌خواستم برم، یعنی...

زن: یعنی یادت رفت... چه جور یادت موند کیک بگیری خدا می‌دونه

مرد ۱: من حالم خوب نیست

زن: باشه بابا، شب تولدی جروبخت نمی‌کنیم، نمی‌خواد الکی بزنی تو خط ننه من غریبم

مرد ۱: عق می‌زند، به سمت دستشویی دویده و صحنه را ترک می‌کند، نگاه متعجب زن روی اوست. نور نمایش اول گرفته می‌شود. صحنه‌ی نمایش دوم روشن می‌شود. مرد ۲ روبروی آینه‌ی دیواری ایستاده و با تیغ ریش‌هایش را می‌تراشد، در کنارش یک میز و کاناپه‌ای گران‌قیمت دیده می‌شود. صدای در.

مرد ۲: کی اون جاست؟

مرد ۳: یکی که یه شیشه داره قربان!

مرد ۲: شیشه بُری؟

مرد ۳: نه!

مرد ۲: شیشه کِشی؟

مرد ۳: اصلن قربان!

مرد ۲: پس تو و اون شیشه چه رابطه‌ی ملموسی باهم دارید؟!

مرد ۳: برای خوردنِ قربان!

مرد ۲: به این می‌گن یه حرف به دردخور!

مرد ۳: در رو باز نمی‌کنید قربان؟

مرد ۲: اون در از اول شم باز بود

مرد ۳ وارد می شود . در دستش بطری کوچکی دیده می شود که به دقت داخل پلاستیک سیاهی پیچیده شده است.

مرد ۳: هنوزم این عادت تون با شماست

مرد ۲: یه ماه زمانی نیست که آدم بخواد عادتاشو فراموش کنه

مرد ۳: به هر حال من از شوخی هاتون لذت می برم

مرد ۲: مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داری ؟

مرد ۳: نه قربان ! سفر بهتون خوش گذشت ؟

مرد ۲: بخش تفریحیش نه ، ولی بخش کاریش ای ، بد نبود ... کارایی که بهت گفتم انجام دادی ؟

مرد ۳: بله قربان ، هر روز ، صبح و شب !

مرد ۲: منظورم کارایی که امروز گفتمه

مرد ۳: آها ! خیلی سخت بود قربان ، ولی از پسش بر اومدم

مرد ۲: خوبه ... بعد از تراشیدن دخل شو می آریم ( به مرد ۱ نگاه می کند ) تو چرا انقدر وول می خوری ؟

مرد ۳: یه مشکل انسانیه قربان !

مرد ۲: باید این مشکل انسانی رو تو دل ت نگه داری ، چون دستشویی اشغاله

مرد ۳: ( فریاد ) نه ! این افتضاحه قربان ! اگه تا چند لحظه دیگه ازش خلاص نشم ، مثانه‌م مثل یه نارنجک دستی منفجر می شه

مرد ۲: پس بهتره خودتو سرگرم کنی ، دوست داری ریش بزنی ؟

مرد ۳: همین امروز زدم قربان ، از صورتم مشخص نیست ؟

مرد ۲: چرا ، کاملن سفید شده ... این بطری به قدر کافی سنگین هست ؟

**مرد ۳:** فروشنده‌ش می‌گفت می‌تونه یه فیلو از پا در بیاره

**مرد ۲:** پس من و تو می‌خوریم تا ثابت کنیم از فیلم قوی‌تریم

**مرد ۳:** امکان نداره قربان

**مرد ۲:** که ما از فیلم قوی‌تر باشیم؟

**مرد ۳:** اگه یه قطره‌ی دیگه مایعات بخورم مجبور می‌شم لباسامو با دستشویی خونه‌تون اشتباه بگیرم ، شما که نمی‌خواید با یه توالِتِ سیار هم پیاله شید؟

**مرد ۲:** البته شاشیدن به خود یه امر نوستالژیکه! ولی از اون جایی که حوصله‌ی بویِ گند ندارم ، می‌تونم راه حموم نشونت بدم

**مرد ۳:** چرا زودتر نگفتید قربان ؟ (به سمت حمام می‌رود)

**مرد ۲:** وایسا! بالای توالِتِ فرنگی یه جا لباسی هست ، بهتره موقع عملیات چشمت بهش نخوره ، چون من و مهری رو لباسای زیرمون خیلی حساسیم ...

**نور نمایش دوم گرفته می‌شود.**

**صدای سیاوش:** «همین که شریف را با عروس دست‌به‌دست دادند و در اتاق تنها ماندند، عفت شروع بخنده کرد، یک‌جور خنده‌ی تمام نشدنی و مسخره‌آمیز بود که تمام رگهای شریف را خُرد کرد. شریف ساکت کنار اتاق نشست بود و جزییات صورت زنش را با صورت مادرزنش مقایسه می‌کرد، چون دختر و مادر شباهت تمامی با یک‌دیگر داشتند و حس می‌کرد همین که زنش پا به‌سن می‌گذاشت ، به‌هیچ وسیله‌ای جلوی زشتی او را نمی‌توانست بگیرد تا موقعی که نسخه‌ی دوم مادرش می‌شد...

خودش را به ناخوشی زد ، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی می‌داد، خواب‌های آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد . بعد دخترخاله‌اش رسوایی بالا آورد و پدرش جریمه‌ی این همه ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت<sup>۱</sup>»

**صحنه‌ی نمایش سوم روشن می‌شود. صحنه‌ی نمایش سوم ، نمایان‌گر خانه‌ای کثیف و آشفته است . دختر جوانی با آرایش غلیظ و پایی که کمی لنگ می‌زند همراه با مرد ۴ وارد صحنه می‌شود .**

۱. داستان کوتاه بن‌بست (صادق هدایت)



دختر: خونه‌ی دنجی به

مرد ۴: خلیا این حرفو می‌زنن ، البته بعضیام از این جا می‌ترسن ! تو فکر می‌کنی اینجا ترسناکه؟

دختر: الان که نه ، ولی شاید بعدن بشه! ... پس خلیا میان این جا ، به قیافهت نمی‌آد این کاره باشی

مرد ۴: چی کاره ؟

دختر : بی خیال ... تو ، تو این ریخت و پاش چه جور ی زندگی می‌کنی ؟

مرد ۴: سخت نیست ، من از دیدن این وضعیت لذت می‌برم ... این جور ی آدم از تنهایی در می‌آد

دختر: وای که شما مردا رو جون تو جون تون کنن عینِ همین ، تا یه دختر می‌بینید شروع می‌کنید به حرف

زدن از تنهایی ... جالبه که همیشه هم یه زن باید این تنهایی رو از بین ببره ، اونم تو رختخواب !

مرد ۴: تو از مردا بدت می‌آد؟

دختر: این طوری به نظر می‌آد؟

مرد ۴: من زنا رو دوست دارم، اونا بوی خوبی می‌دن

دختر: وای! چه شاعرانه

مرد ۴: مادرم همیشه ی بوی خوب می‌داد ... اون برام یه عالمه شعرای قشنگ می‌خوند، البته تا وقتی که بود

دختر: خدا بیامرز دش

مرد ۴: تازه ده سالم شده بود که رفت... از بابام بدش می‌اومد ، بابام عاشق بوی زنا بود

مرد ۴ و دختر فریز می‌شوند.

صدای سیاوش: واسه بابا زن عین اکسیژن بود ، اگه بهش نمی‌رسید خفه می‌شد! ... آخرم یکی از همین

اکسیژن‌ها خفه‌ش کرد! ... بابا مریض شد

مرد ۴: وقتی مامان رفت ، بابا تمام عکساشو جمع کرد و آتیش زد ، می‌خواست هیچ ردی ازش نمونه

دختر: الان کجاست ؟

مرد ۴: مامانم؟

دختر: بابات

مرد ۴: مُردا!

دختر: متأسفم

مرد ۴: هنوزم پات درد می‌کنه؟

دختر: نه به اندازه‌ی اولش! ... شانس آوردی که زدی به من!... به هر کی دیگه زده بودی الان کلی ادعای خسارت می‌کرد و پدرتو در می‌آورد... ولی من فرق دارم... با مرامم ... صاف و صادق!

مرد ۴: من از زَنای دروغ گو بدم می‌آد، اونا آدمو تحقیر می‌کنن

دختر: الاهی بمیرم! چی کارت کردن مگه؟

مرد ۴: کسی که بهت می‌گه دوست داره نباید با کس دیگه بپره، مگه نه؟ ... وقتی می‌پره یعنی دروغ گفته، یعنی تحقیرت کرده ...

دختر: خُب تو هم ولش می‌کردی ... اصلن زنگ می‌زدی و هر چی از دهننت در می‌اومد بهش می‌گفتی

مرد ۴: یه کار بهتر کردم

دختر: چی کار؟

مرد ۴: گُشتِمِش! (دختر می‌خندد.)

نورِ نمایش سوم گرفته شده و نمایش اول روشن می‌شود. زن روی مبل نشسته و نگران، منتظر مرد ۱ است. مرد از دستشویی بیرون آمده و صورتش را خشک می‌کند.

زن: تو حالتِ خوبه؟

مرد ۱: نه..

زن: تو شرکت چی خوردی؟

مردا: هیچی ...

زن : چرا ، یه چیزی خوردی مسموم شدی

مردا: اگه کسی بیهوش بشه چی می شه؟

زن : حالت بد ؟ حس می کنی داری بیهوش می شی؟

مرد ا: ( بغض کرده) اگه زیاد بیهوش بمونه چی؟ ... اگه زیاد بیهوش بمونه می میره ؟

زن: این چرت و پرتا چیه می گی ؟

مرد با عصبانیت به سمت دوچرخه ی گوشه ی اتاق می رود. دوچرخه را زمین انداخته و لگدکوب می کند.

زن: ( فریاد) مگه دیوونه شدی ؟ این کادوی اون بچه ست... ( سعی می کند جلوی مرد را بگیرد)

مردا: ( بغض کرده و زیر لب) کدوم بچه ؟ ...

زن : لباساتو بپوش ، همین الان باید بریم دکتر

مردا: دکتر؟ نه ، من پیش هیچ دکتری نمی آم

زن: توروخدا پاشو بریم ، تو حالت اصلن خوب نیست ، همه ی پیشونیت عرق گذاشته

مردا: ( می لرزد) سردمه ... فقط سردمه (زن پتویی آورده و روی مرد می کشد .تلفن را بر می دارد) به کی زنگ می زنی؟

زن : علی

مردا: علی ؟

زن: دوست سامان ، می خوام به سا...

مردا: ( دیوانه وار به سمتش دویده و تلفن را از او می گیرد) تو نباید به اون زنگ بزنی ، حق نداری ، من نمی دارم

زن : ( فریاد) تو چرا این طوری می کنی ؟ چرا خل وچل بازی در می آری ؟

**مرد ۱:** آره ... خُلم ، دیوونه م ، احمقم ، کثافتم ، کورم ، آشغالَم ... (گریه می کند)

تاریکی.

**صدای سیاوش:** مامان عاشق بابا بود ، بابا هیچ وقت نفهمید . مامان عاشق زندگیش بود ، بابا اینم نفهمید .  
مامان وسایل شو جمع کرد و رفت ، بابا هنوزم نمی فهمید

همزمان با صدای سیاوش ، نور نمایش دوم روشن می شود . دختر نمایش سوم ، در کنار مرد ۲ و ۳ ایستاده و آرام با آن دو صحبت می کند . مرد ۲ از زیر میز تخته نردی بیرون آورده و روی میز می گذارد . هر دو مرد در جایشان فریز می شوند .

**دختر:** (خطاب به کارگردان) آماده ست ... می تونیم بریم

با خروج دختر ، مرد ۱ و ۲ مشغول بازی تخته نرد می شوند، کنار دست شان دو گیلای لبالب پُر ، قرار دارد.

**مرد ۳:** فکر نمی کنید چاه حموم مشکلی داشته باشه قربان ؟

**مرد ۲:** بیشتر از چاه حموم مخ تو ایراد داره که شیش درتو همیشه خالی می ذاری!

**مرد ۳:** از اون جا بوی وحشتناکی می آد قربان، تا حالا متوجهش نشدین؟

**مرد ۲:** تو اون تو بودی ، مطمئنی که این بو حاصل دست رنج تو نیست!؟

**مرد ۳:** من به خودم اطمینان دارم قربان، این بو مثل بوی لاشه ست ...

**مرد ۲:** لاشه ی چی ؟

**مرد ۳:** زیاد قابل تشخیص نیست قربان ، اما وحشتناکه

**مرد ۲:** هواکش حموم به دستشویی راه داره و هواکش دستشویی هم به بقیه ی دستشویی های تو ساختمون ، معده ی بعضیا رم که می دونی چه جوریه ، بوی لاشه ی همه ی حیوونای دنیا رو باهم می ده ... سلامتیّه تمام لاشخورا !

هر دو ، گیلای ها را سر می کشند . مرد ۲ بلافاصله گیلای ها را پر می کند.

**مرد ۳:** واقعن سنگینه قربان ، سرم داره گیج می‌ره

**مرد ۲:** این بهترین حالت دنیاست ... یه جورایی انگار پرواز کردی به یه دنیای دیگه و یه فرشته خیلی نرم به روحت تجاوز می‌کنه!

**مرد ۳:** ببخشید قربان ، ولی فکر کنم ظرفیت من دیگه پُر شده

**مرد ۲:** یعنی می‌خوای منو تنها بذاری؟

**مرد ۳:** من کی باشم که بخوام شما رو تنها بذارم قربان ، فقط دوست ندارم تو مستیه زیاد کار ناشایستی بکنم

**مرد ۲:** نگران نباش ، من از پست بر می‌آم ، خودم کنترلت می‌کنم ... نباید یه قطره شم بمونه ... سلامتییه خودم که انقدر خوبم! (گیلاس‌ها را سر می‌کشند)

**مرد ۳:** قربان! من مطمئنم که از پس خوردن تمام این بطری بر نمی‌آیم

**مرد ۲:** باید بریایم ، مهری از این چیزا بدش می‌آد ، پس باید قبل برگشتنش از دستشویی تمام این بطری تموم شده باشه

**مرد ۳:** جسارته قربان ، ولی فکر نمی‌کنید دستشویی مهری خانم یه ذره طولانی شده؟

**مرد ۲:** تو مشکلی داری

**مرد ۳:** نه قربان فقط نگران شدم!

**مرد ۲:** هنوز زوده واسه نگرانی ... اون عادت‌شه ، بیشترین مطالعات زندگی شو تو دستشویی انجام داده!

**مرد ۳:** پس حق داره که بیرون نیاد ، مطالعه لذت بخش‌ترین کار دنیاست قربان

**مرد ۲:** مهری هم مثل تو فکر می‌کنه ، این جور که معلومه شما دوتا خیلی باهم تفاهم دارید!

**مرد ۳:** باعث افتخارمه قربان!

**مرد ۲:** (مکث کوتاه) اون همیشه کتاباشو به من ترجیح می‌ده ... قسم می‌خورم تو زندگیش با کتاب ، بیشتر از من عشق‌بازی کرده

**مرد ۳:** (می‌خندد) من فکر می‌کنم شما حسودی تون شده!

**مرد ۲:** مثل اینکه محتویات این بطری خیلی روت اثر گذاشته

**مرد ۳:** ( می خندد) این طوری به نظر می رسه؟

**مرد ۲:** ( تیغ ریش تراشی اش را از جیب ، بیرون می آورد) بهتره که این طوری به نظر نرسه !

صدای سیاوش در صحنه می پیچد ؛ در مدت شنیدن صدا ، مرد ۲ وارد نمایش سوم می شود ، همزمان با ورود او ، نورنمایش دوم خاموش و نمایش سوم روشن می شود.

**صدای سیاوش:** اون شب تولد ۱۵ سالگیم بود . بابا طبق معمول خونه نبود و مامان هم ، مثل همیشه داشت با کتاباش خوش می گذروند ، دلم خواست یه کار عجیب کنم ، یه کاری که توجه بقیه رو جلب کنه ، شاید می خواستم یه کاری کنم که اون روز برای همیشه تو ذهنم حک شه ... تو اون سن و سال گلی سیبیل داشتی ، دوستام بهم می گفتن سگ سیبیل! ... شاید بهترین راه همین بود ... تیغ بابا رو برداشتم و برای اولین بار سیبیلامو زدم ... انقدر ناشی بودم که تمام صورتم تیکه تیکه شدو گوله های دستمال کاغذی جای سیبیلامو گرفت ... وقتی بابا برگشت و صورت تیغ خوردمو دید ، انقدر ترسید که حتا یادش رفت جواب سلام مو بده ... (مکث کوتاه) کار از کار گذشته بود ... خون من و بابا یکی شده بود ...

**دختر:** ( بلند می خندد) تو فوق العاده ای ، یه آدم تنهای پُر تخیل ! به نظرم تو باید نویسنده می شدی

**مرد ۴:** مادرم عاشق کتاب بود، منم عاشق اون! ...تنها چیزی که ازش مونده کتابخونه و کتابای توشه ...  
... کتاباش هنوزم بوی اونو می ده

**دختر:** اینجا چیزی برای خوردن پیدا می شه ؟

**مرد ۴:** باید بگردم ...

مرد ۴ خارج می شود ، دختر زیر وسایل و خرت و پرت های خانه را پی چیز ارزشمندی می گردد، در میان وسایل روسری رنگ و رو رفته ای پیدا می کند. در غفلت دختر ، مرد ۴ با پرتقال و چاقویی در دست ، وارد شده و به او نگاه می کند.

**مرد ۴:** قشنگه نه؟

**دختر:** ... آره... بیخشید من فقط داشتم... راستش نمی دونم موبایل مو کجا گذاشتم (روسری را به مرد داده و شروع به گشتن می کند) ... ! ، حواس منو باش ... گذاشتم تو کیفم ، بعد دارم دنبالش می گردم

مرد ۴: ( روسری را به دختر می دهد) اینو سرت کن ...

دختر : فکر نمی کردم تو خونه ت روسری هم پیدا بشه

مرد ۴: سرت کن ببینم چه شکلی می شی

دختر : (در حالی که روسری را سرش می کند) قشنگه، ولی یه کم کهنه ست انگار... راست شو بگو، از کجا آوردیش؟

مرد ۴: بهت می آد

دختر : واقعن ؟ ( خودش را در آینه نگاه می کند) پیچوندی از کسی؟

مرد ۴: تو فکر کن هدیه ست

دختر : (می خندد) کدوم اسگلی بوده به تو روسری کادو داده؟

مرد ۴: دختر خوبی بود ، بوی خوبی هم می داد

دختر: روسری شم بوی خوب می ده!

مرد ۴: واسه همین ازش گرفتم ، می خواستم بوش همیشه کنارم باشه

دختر: خُب چرا خودشو نگه نداشتی ؟

مرد ۴: نشد

دختر : از من خوشگل تر بود؟

مرد ۴: همه ی دندوناش سفید بود ، کرم نخورده

دختر : حالا چی شد این خانم سپیددندان ؟

مرد ۴: مُرد !

تاریکی.

نمایش اول روشن می‌شود. زن و مرد ۱ در گوشه‌ای از صحنه نشسته‌اند.  
بین آن دو سکوت حکم فرماست.

**صدای سیاوش:** «تمام روز را مشغول بازی [بودم] و عصرها را حسب‌المعمول به حضور اعلی حضرت تاجدار، پدر بزرگوار خود می‌رفتم. و اغلب مورد تحسین و تمجید واقع می‌شدم و به من نوازش می‌کردند و همیشه به من مرحمت می‌نمود. یک پول طلائی از جیب خود بیرون می‌آورد و مکرراً می‌فرمود: «این دختر خوشگل است و شبیه به شاهزاده‌های فتحعلی‌شاهی است» من به قدری از پدرم می‌ترسیدم که هر وقت چشمم به او می‌افتاد، بی‌اختیار گریه می‌کردم؛ و هر قدر به من نوازش می‌کرد، تسلی پیدا نمی‌کردم. چون من هیچ مردی را غیر از پدرم نمی‌دیدم، در نظرم این شخص فوق‌العاده و قابل ترس می‌آمد.»<sup>۱</sup>

**مرد ۱:** باید زنگ بزنی

**زن:** منم داشتم همین‌جا...

**مرد ۱:** به مامان و بابات... بگو یه شب دیگه می‌بینیمشون

**زن:** پس همه‌ی این ادا اصولاً واسه همین بود؟ ... خدا می‌دونه این مامان بابای من چه هیزم تری به تو فروختن که این طوری می‌کنی، منه احمق بگو که الکی نگران شدم

**مرد ۱:** دلم نمی‌خواد نگران بشن

**زن:** نترس، بادمجون بم آفت نداره

**مرد ۱:** نگرانی نداره... زود خوب می‌شه، من مطمئنم ...

**صدای زنگ تلفن.** مرد به سمت تلفن دویده و زود تر از زن، آن را بر

می‌دارد.

**مرد ۱:** الو ... الو... شما؟ (تلفن را به زن می‌دهد)

**زن:** الو ... سلام مامان جان... نه بابا چیزی نیست... امروز یه ذره مسموم شده، نای حرف زدن با تلفن نداره، شما چرا راه نیفتادید؟ ... ای بابا مامان جان من یه عالم غذا درست کردم، تو می‌خوای با خودت غذا بیاری؟ ... باشه، زود بیاید پس ... خداحافظ ... خیلی بی‌شعوری، پیرزن ترسیده بود، فکر کرد مرد غریبه اومده تو خونه

۱. بخشی از خاطرات تاج‌السلطنه، دختر ناصرالدین شاه قاجار



**مرد ۱:** چرا گفتمی بیان؟

**زن:** واسه این که دوست دارم بیان، جنابعالی اگه ناراحتی بفرما بیرون

به سمت آشپزخانه رفته و با شمع مخصوص کیک تولد برمی گردد.

**مرد ۱:** من نمی تونم اینجا بمونم ، ولی تو هم باید باهام بیای

**زن:** خیلی بی چشم و رویی ، من هیچ جا باهات نمی آم

**مرد ۱:** تو رو خدا زنگ بزنی بگو بیان

**زن :** (فریاد) زنگ بزنی بگو تولد نوه تون افتاده یه روز دیگه! بعدن تشریف بیارید؟...

**مرد ۱:** اونا نباید بفهمن

**زن :** که امشب تولد نوه شونه ؟

**مرد ۱:** که نوه شون الان کجاست...

**زن:** مگه ... مگه سامان کجاست ؟ (مکث کوتاه.)

**مرد ۱:** لباساتو بپوش

**زن :** پرسیدم سامان کجاست ؟

**مرد ۱:** بپوش تو راه بهت می گم

**زن :** همین الان بگو

**مرد ۱:** چیزی نیست

**زن :** (روی جعبه ی کیک را نگاه می کند) من این شیرینی فروشی رو می شناسم ، تو این کیک از نزدیک مدرسه ی

سامان خریدی (جعبه را باز می کند ، کیک کاملا وارفته است) تورو خدا بگو بچم کجاست؟...

**مرد ۱:** باید بریم بیمارستان...

زن: بیمارستان؟

**مرد ۱:** حالش خوبه ، فقط چند تا زخم سطحیه ، خوب می شه زود

**زن :** چه بلایی سر بچه م اومده ، تورو خدا بگو چی شده؟... توفوتبال چیزیش شده؟... با کسی دعوا کرده؟... چرا جواب مو نمی دی لامصب ؟ بهت می گم چی شده؟

**مرد ۱:** (فریاد) بس کن دیگه ... (مکث کوتاه. مرد آرام گریه می کند) من حواسم جمع بود ، کیک که گرفتم ، خواستم برم تو کوچه ...تنگ بود ، نتونستم برم تو ... وایسادم تا خودش بیاد...هرچی وایسادم نیومد ، فکر کردم از یه راه دیگه رفته ، هرجوری بود با ماشین رفتم تو کوچه شون ، گوشیم زنگ خورد و تا اومدم جواب بدم از دستم افتاد ... فقط یه لحظه سرمو بردم پایین (گریه حرف هایش را قطع می کند) وقتی به خودم اومدم دیدم مردم جمع شدن دور ماشین ، اولش فکر کردم خوردم به یه موتور ، ولی هر چی نگاه کردم خبری از موتور نبود ، بین جمعیت علی رو دیدم ، وایساده بود جلو ماشین و زل زده بود بهم...خواستم بهش بگم با سامان بیاد خونه ، ولی دیدم اون که افتاده رو زمین ...**(گریه اش اوج می گیرد. مکث کوتاه)** یه دوچرخه ی لکنتی افتاده بود کنار پاش و خودشم... من حواسم جمع بود ، به خدا حواسم جمع بود ...

گریه اش به هق هق تبدیل می شود . زن بُهت زده به گوشه ای خیره شده است.

**صدای سیاوش:** دیگه نمی شه تحمل کرد ، هیچ کس به اندازه ی مادر رنج نمی کشه ... این نمی تونه آخرین کار من باشه...

نور نمایش اول لحظه ای خاموش شده و بلافاصله روشن می شود. زن روبروی تماشاگران ایستاده و خطاب به سیاوش صحبت می کند.

**زن:** من از بودنم تو گروه خوشحال بودم ... اما ... شاید این طوری بهتر باشه ... به هر حال من همیشه در دسترسم... اگه احتیاج بود، بهم بگید

تاریکی . صحنه ی نمایش دوم روشن می شود.

**مرد ۲:** (می خندد) سلامتی ه زبونت که بدون تیغ بریده شده ...

**مرد ۳:** قربان شما خیلی خوش شانسید ، این شیشمین جفت شیش تونه

مرد ۲: اگه حواس تو جمع کنی همیشه جفت شیش می آری!

مرد ۳: چی بگم قربان! فعلن که تیغ شما حسابی بُرنده ست! (مکث کوتاه) باختن خیلی سخته ... هروقت با پدرم تخته بازی می کردم می باختم ... من بازییم خوب بود... همیشه بهتر ازش بازی می کردم ، ولی نمی دونم چرا همه ی جفت شیش ها واسه اون بود...

مرد ۲: تو حالتِ خوبه؟

مرد ۳: نه زیاد قربان!

مرد ۲: (می خندد) ... می خوام از ماه دیگه حقوق ها رو زیاد کنم!

مرد ۳: (هیجان زده) راست می گید قربان؟

مرد ۲: البته بهتره خیلی خوشحال نشی

مرد ۳: مگه این افزایش حقوق شامل آبدارچی نمی شه؟

مرد ۲: می شه ... ولی بهتره فعلن گیلای تو سر بکشی

مرد ۳: انگار یه دوچرخه تو سرم دور می زنه ، خواهش می کنم زحمت خوردن گیلای منم شما بکشید

مرد ۲: من دلم نمی خواد به حق تو تجاوز کنم

مرد ۳: لطفن این کارو بکنید قربان! باور کنید اگه به حقم برسیم ، تمام فرش تون رنگ استفراغ می گیره!

مرد ۲: تو ظرفیتت بیشتر از این حرفاست ، بخور

مرد ۳: خواهش می کنم قربان

مرد ۲: گفتمم بخور

مرد ۳: باور کنید نمی تونم

مرد ۲ تیغ ریش تراشی را از جیب بیرون آورده و زیر گلوئی مرد ۳ می گیرد.

مرد ۲: می خوری یانه؟

صدای هر دو مرد قطع شده و روی رفتار بی صدایشان صدای سیاوش شنیده می شود.

**سیاوش:** ته دلم همیشه دلم می خواست بابامو بگشم ، ولی هیچ وقت جرأت شو پیدا نکردم ... کشتن باباها کار سختیه ... نه ، اینم آخرین کارم نیست ....

نور لحظه ای رفته و بلافاصله می آید. مرد ۲ روبه روی تماشاگران ایستاده و خطاب به سیاوش صحبت می کند.

**مرد ۲:** خودت که می دونی ، من همه ی تلاش مو کردم ... هه ، راستش یه جورایی به کشتن عادت کرده بودم!... واقعیش اینه که من دوست دارم کار ادامه پیدا کنه ... ولی ... امیدوارم دوباره سر حال بینمت ...

تاریکی. صحنه ی نمایش سوم روشن می شود. سیاوش - که تا به حال فقط صدایش را شنیده ایم - وارد صحنه شده و کاپشن شخصیت مرد ۴ را به تن می کند .

**دختر:** این سومین نمایشه ، می خوای اینم مثل اون دوتا بشه ؟

**مرد ۴:** نمی دونم ، فقط می دونم که هیچی نمی دونم

**دختر :** مطمئنی خودت از پیش بر می آی؟

**مرد ۴ :** فکر کنم این جوری راحت ترم

**دختر:** باشه ... پس بریم ...

صحنه تاریک شده و چند ثانیه بعد روشن می شود.

**مرد ۴:** همه ی دندوناش سفید بود ، کرم نخورده

**دختر :** حالا چی شد این خانم سپیددندان ؟

**مرد ۴:** مُرد!

**دختر:** (با عجله روسری را از سر باز می کند) روسری یه زنه مرده رو می دی به من که چی ؟

**مرد ۴:** اون روسری بهت می اومد، نباید درش می آوردی

دختر ، چاقو و پرتقال را به سمت مرد پرت می کند و خودش به حالت قهر گوشه‌ای می نشیند، مرد چاقو را برداشته و با آرامش مشغول کندن پوست پرتقال می شود.

مرد ۴: قهر کردن همیشه سلاح زناست ... زنا مثل پرتقال می موند ، باید پوست شونو بکنی تا بتونی خود واقعی شونو ببینی ... هرچند ، پوسته‌های سفید روشنو هیچ وقت نمی شه گند ... هه! یادمه یکی تو تلویزیون می گفت این پوسته‌های سفید خیلی واسه قلب مفیده!

دختر: به جای اینکه منو با پرتقال مقایسه کنی ، پاشو منو ببر دکتر ، پام داره می ترکه از درد

مرد ۴: شانس می بینی ، پرتقالش خونیه ، تو هم مثل من پرتقال خونی دوست داری، نه؟

دختر: اصلن من از پرتقال متنفرم ، خیالت راحت شد!... تو رو خدا ببین با کی اومدیم سیزده به در!... اصلن تو این همه اصرار کردی بیایم خونهت که چی؟ که واسه پرتقال پوست گنی!

مرد ۴: تو به خاطر چیز خاصی اومدی؟

دختر: هوی هوی! مواظب حرف زدنت باشا

مرد ۴: بخور

پرتقال پوست کنده را جلوی دختر می گذارد.

دختر: (پرتقال را به سمت مرد پرت می کند) کری؟ گفتم نمی خورم

مرد ۴: تو می خواهی منو تحقیر کنی

دختر: آدم حقیر نیازی به تحقیر کردن نداره

مرد ۴: بابام می گفت از زنایی که می خوان تحقیرت کنن بترس

دختر: بابات راست می گفت ، نگاه من چقدر ترسناکم ، یوهاهاها...!

مرد ۴: (ترسیده ، چاقو را روبه دختر می گیرد) برو اونور! به من نزدیک نشو

دختر وحشت زده ، از مرد دور شده و در گوشه‌ای از صحنه می نشیند .  
مکث .

**دختر:** تو هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنی؟

**مرد ۴:** من زیاد تنها نمی مونم ، مثل امروز

**دختر:** یعنی هر روز با آدم‌ها تصادف می کنی و می آری شون خونهت؟

**مرد ۴:** نیازی به تصادف نیست ، اکثرن خودشون از در بغل سوار می شن ... البته بعضیام هستن که جای این کار خودشونو پرت می کنن جلوی ماشین ... می گن این جور وقتا خیلی راحت می شه از طرف خسارت گرفت ، نه؟

**دختر:** خیلی بی شعوری .. یعنی من مخصوصن خودمو انداختم جلوی ماشینت تا خسارت بگیرم؟ ... این همه ماشین مدل بالا ، واسه چی خودمو بندازم جلوی ابوطیاره‌ی تو؟ ...

**مرد ۴:** خودتو ناراحت نکن ... این ماشین تا حالا با صد نفر تصادف کرده ... یکی ش خود من!

**دختر:** یعنی یکی با ماشین خودت زده به خودت؟

**مرد ۴:** اون موقع ماشین خودم نبود ... تو روز تولد ۱۵ سالگیم ، زد بهم ... از بیمارستان که برگشتم ، از بابام خواستم که واسه‌م بخردش

**دختر:** ماشینی که باهات تصادف کرده بودو؟ چرا آخه؟

**مرد ۴:** اون ماشین کاری کرد که تمام زندگیه من عوض شه ... وقتی چیزی عمرِ یه آدمو عوض می کنه ، نباید دست کمش گرفت

**دختر:** مگه تو تصادف چه بلایی سرت اومد؟

**مرد ۴:** تو اون تصادف بیشترین فشار به زیر شکمم اومد ... بهم گفتن دیگه نمی تونم بچه دار شم ... هیچ وقت ... از اون موقع دیگه هیچ کی منو به چشم یه مرد نمی بینه ، البته به جز غریبه‌ها...

**تاریکی . صحنه نمایش اول روشن می شود . زن و مرد آشفته و ویران جدا جدا از هم ، روی مبل نشسته‌اند .**

**صدای سیاوش:** ماما بی خبر از خونه رفت ... بابا خیلی وقت بود که تختشو جدا کرده بود ... وقتی منو با سیبیل‌های اصلاح شده و صورت تیغ خورده دید ، فهمید که چه بلایی سرم اومده ... ولی بازم سکوت کرد و نداشت هیچ کس چیزی بفهمه ... حتا ماما ... حتا خودم ...

**مرد ۱:** اون موقع که با دکتر رفتم تو حیاط ، گفت شرایطش خیلی خوبه ، گفت نباید روحیه‌تونو از دست بدید ، این جور وقتا باید دعا کرد ، خدا هیچ وقت مارو فراموش نمی‌کنه ، اگه از ته دل ازش بخوایم به حرف مون گوش می‌ده ، اصلن مگه دلش می‌آد یه بچه بمیره ... سامان زنده می‌مونه و زود می‌آد خونه ، مطمئنم اگه این دوچرخه رو ببینه کلی ذوق می‌کنه ، اون عاشق دوچرخه‌ست ، به خاطر اینم شده زنده می‌مونه ، زنده می‌مونه و سوار دوچرخه‌ش می‌شه ، اون وقت دیگه لازم نیست سوار دوچرخه‌ی علی بشه... (آه بلندی می‌کشد) ... دِ لاقِل تو هم یه چیز ی بگو ... بگو حالت ازم بهم می‌خوره ، بگو ازم متنفری ، بگو دلت می‌خواد تیکه‌تیکه‌م کنی ... تورو خدا بگو ... سرمو هر طرف می‌چرخونم قیافه‌ی سامان جلو چشم‌مه... فقط باید بمیرم که فراموشش کنم ، فقط باید بمیرم ...

**زن:** (می‌خندد) تازگیایه جوک یاد گرفته بود ، هرکی رو می‌دید واسه‌ش تعریف می‌کرد... «می‌دونی چرا عروس دوماد موقع عروسی کردن عسل می‌خورن؟ ... می‌خورن که مزه‌ی گهی که خوردنو نفهمن!» (بلندتر می‌خندد) چه قدر دعواش کردم سر این جوک (می‌خندد) کاش می‌شد بعد از هر گُهی ، عسل خورد ... تو می‌دونی چرا نمی‌شه زمانُ برگردوند عقب؟

**مرد ۱:** ...

**زن:** یعنی هیچ کس نتونسته؟ ولی من خودم دیدم، تو فیلما

**مرد ۱:** می‌خوای برات یه قرص بیارم؟

**زن:** کی می‌تونه این کارو بکنه؟ قرص می‌تونه؟ ... خدا می‌تونه؟

**مرد ۱:** خدا...

**زن:** اون می‌تونه ، می‌گن خیلی کارا بلده (از جا بلند می‌شود)

**مرد ۱:** کجا؟

**زن:** من می‌رم پیشش ، باید باهاش صحبت کنم

**مرد ۱:** کجا داری میری؟

**زن:** ما طبقه‌ی چندمیم؟

**مرد ۱:** این سوالا رو واسه...

**زن:** می‌خوام ببینم چقدر راه مونده تا برسم... به نظرت خیلی دوره؟ (زن سوار دوچرخه شده و دور خانه می‌چرخد.)

**مرد ۱:** چی کار داری می‌کنی؟

**زن:** اگه خوب پا بزخم بهش می‌رسم

**مرد ۱:** تو رو خدا بس کن

**زن:** ... برو کنار آقا ... با این ماشین لندهورت و ایسادی جلوی من دوچرخه سوار... نکنه می‌خواهی زیرم کنی؟...

کور خوندن ، هنوز منو نشناختن ، من و دوچرخه‌م از همه بهتریم ، هیشکی نمی‌تونه از ما بَبَره ، هیشکی

بوق می‌زند و با صدای بلند شعر کودکانه‌ای را می‌خواند.

**مرد ۱:** ( فریاد ) تمومش کن ...

تاریکی . صحنه‌ی نمایش دوم روشن می‌شود.

**مرد ۲:** تو که چیزی نخوردی ، این یه ذره که کاری باهات نمی‌کنه (گیلاس‌ها را پر می‌کند)

**مرد ۳:** من قول می‌دم اینو با خودم ببرم تا مهری خانم نبینه ، این جورى مجبور نیستیم همه‌شو بخوریم

**مرد ۲:** پول شو من دادم ، شیشه‌شو تو می‌بری ، کجای دنیا این طوریه ؟ ... نکنه تو این یه ماهی که من نبودم

چیزهای دیگه‌ای هم از این خونه بردی، هان؟

**مرد ۳:** این حرفو زنید قربان ، من هیچ‌وقت دستم کج نبوده ، تو این یه ماه فقط به اوامر شما گوش دادم

**مرد ۲:** خوشحالم که تونستم بهت اعتماد کنم ، زنا موجودات غیرقابل اطمینانی‌ان

**مرد ۳:** وظیفه‌م بود قربان ... ولی راستش تو این مدت مهری خانم فقط به من فحش می‌دادن ، من بهشون گفتم

به خاطر دستور شما صبح و شب بهشون سر می‌زنم ... ولی ایشون بازم بهم فحش دادن!

**مرد ۲:** وقتی من برگشتم ، خیلی شاکى به نظر نمی‌رسید

**مرد ۳:** شاید خوشحالی برگشتن شما حال‌شونو خوب کرده



مرد ۲: چرا یه جوری حرف می‌زنی که انگار مهربی از تو شاکیه؟

مرد ۳: واسه این که واقعیته قربان!

مرد ۲: می‌خوای صداش کنم از خودش بپرسی؟

مرد ۳: نه تو رو خدا قربان، این طوری فکر می‌کنن من پیش شما چُغلی کردم

مرد ۲: اون خیلی هم تو رو دوست داره ... می‌گفت تو این یه ماه چندین بار اومدی توی خونه

مرد ۳: اشتباه می‌کنید قربان ، من فقط تا دم در اومدم ، هیچ وقت پامو تو خونه نداشتم

مرد ۲: پس یعنی تو نبودی که خونه رو تمیز کردی؟

مرد ۳: چرا قربان من بودم ! ... ولی فقط یکی دوبار بود ... چندین بار نبود!

مرد ۲: پس چرا می‌گی هیچ وقت پاتو تو خونه نداشتی؟

مرد ۳: منو ببخشید، زیاد خوردم، حافظه‌م بهم ریخته

مرد ۲: پس بخور تا حافظه‌ت یه دور بزنه و دوباره برگرده سر نقطه‌ی اول (گیلاس را به دست مرد ۳ می‌دهد) من فعلاً به حافظه‌ت احتیاج دارم

مرد ۳: به خدا همه‌جام داره منفجر می‌شه قربان!

مرد ۲: برات بهتره که منفجر شی و بمیری ، وگرنه من می‌گُشمت!

به سمت مرد ۳ هجوم برده و تیغ را زیر گلویش می‌گذارد.

مرد ۳: چی کار می‌کنید قربان! شما حال تون خوب نیست ... باور کنید اگه من بمیرم عذاب وجدان هیچ وقت ول تون نمی‌کنه

مرد ۲: آدم واسه کشتن لاشخورا ، هیچ وقت عذاب وجدان نمی‌گیره

مرد ۳: پلیس چی؟ ... اونا شما رو می‌گیرن و بعدش اعدام می‌شید

مرد ۲: مهم نیست ، به لذت کشتن تو می‌ارزه

مرد ۳: هر کاری بگید می‌کنم قربان ، فقط تو رو خدا منو نکشید

مرد ۲: فقط یه راه داری . به هرچی که پرسیدم درست و کامل جواب می‌دی ، وگرنه با همین تیغ، زنده ت می‌کنم

مرد ۳: چشم قربان ، قسم می‌خورم که راست شو بگم

مرد ۲: پس اول گلو تو خیس کن ( گیلای را در دهان مرد ۳ خالی می‌کند) تو پنجشنبه ی هفته قبل کجا بودی...؟ زود بگو

مرد ۳: باور کنید یادم نیست، حتمن توی شرکت بودم

مرد ۲: تیغم داره مستقیم می‌ره سمت شاهرگت!

مرد ۳: راست شو گفتم به خدا

مرد ۲: پس بمیر و برو وردل خدا

مرد ۳: نه! یه لحظه وایسید قربان ... من صبحش شرکت بودم ، ولی بعد اومدم به مهری خانم سر بزدم

مرد ۲: خوبه ! بعد از سر زدن به مهری چی؟

مرد ۳: رفتم یه ساندویچی و غذا خوردم

مرد ۲: مگه مهری باهات کار نداشت

مرد ۳: مهری خانم کارشون تا قبل از ظهر باهام تموم شد (مرد ۲ تیغ را روی گردن مرد ۳ فشار می‌دهد)

مهری خانوم می‌خواستن دکوراسیون خونه رو تغییر بدن ! منم موندم کمک‌شون کردم

مرد ۲: آفرین پسر خوب ، حالا به عنوان جایزه یه چیز خوب بهت می‌دم

گیلاس را پر کرده و در گلوی مرد ۳ خالی می‌کند. مرد ۳ عُنق می‌زند.

همزمان با این اتفاقات، صحنه ی نمایش سوم روشن می‌شود. دختر ترسیده

از جایش بلند می‌شود.

دختر : من پام خیلی درد می‌کنه ، بهتره برم دکتر

مرد ۴: خودش خوب می‌شه ، دکترها همیشه آدمو نا امید می‌کنن

دختر: بین لازم نیست که تو بیای ، فقط ... می دونی که پول ویزیتا چه قدر زیاده ، منم زیاد پول همراهم نیست ، یه مقدار پو... آخ!

چیزی زیر پایش رفته. آن را بر می دارد، گلِ سری آغشته به خون است.  
جیغی کشیده و گلِ سر را به صحنه‌ی نمایش دوم پرت می کند ، نمایش دوم در خاموشی فرو می رود.

مرد ۴: ( می خندد) پرتقال خونی همینه دیگه ، همه چی رو رنگِ خون می کنه ، کجا انداختیش ؟...

زیر لباس ها و وسایل را می گردد. دختر از فرصت استفاده کرده و به سمت درِ خروجی می دود، در قفل است.

دختر: این در چرا قفله ؟ ... واسه چی این در رو قفل کردی ؟

مرد ۴: زنایی که آدمو تحقیر می کنن خیلی زودم تنهاس می ذارن ، تو که دلت نمی خواد من تنها باشم ؟

دختر : ببین من هیچی نمی خوام ، پامم درد نمی کنه ، فقط تو رو خدا این در لعنتی رو باز کن ... تو رو خدا

مرد ۴: ( از زیر لباس ها پرتقال را پیدا می کند) واسه ی چی باید در رو باز کنم ؟ الان وقته پرتقال خوردنه

مرد چاقویش را برداشته و پرتقال را تکه تکه می کند. دختر جیغ می کشد.

مرد ۴: این جوری بهتر می شه به اصلش رسید...

دختر: کثافت روانی ، بهت می گم در رو باز کن

مرد ۴: ( به سمت دختر می رود) من فقط می خوام به اصلت برسم ، به خود واقعی ت (چاقویش را زیر گلوی دختر می گذارد) تو چند سالته؟

دختر : (گریان) تو رو خدا بذار برم

مرد ۴: پس تو هم مثل بقیه شون از گفتن سِن ت بدت می آد ، من دوست دارم بیست سالت باشه... باشه؟

دختر: آخه من که کاریت نکردم

مرد ۴: تو شمردن بلدی ؟

دختر : بشمارم ولم می کنی ؟

مرد ۴: (با آرنج به صورت دختر می کوبد) خفه شو ... بهترین بخشش وقتیه که می شماری، فکر کردی

می دَمش به تو ...؟ یک

دختر: تو رو خدا بذار برم بیرون

نور هر سه نمایش روشن شده و صحنه هر سه نمایش به نوعی با هم ترکیب می شوند . زن نمایش اول با دوچرخه به دور تمام صحنه و کلیهی شخصیت ها می گردد ، بازیگر شخصیت های مرد ۱ و ۳ هم زمان هر دو نقش را بازی می کند و لحظه ای درنقش مرد ۱ با زن و لحظه ای دیگر در قالب مرد ۳ ، با مرد ۲ حرف می زند .  
دختر مرد ۴ را هل می دهد و به سمت دیگر صحنه می دود، مرد ۴ او را دنبال می کند.

مرد ۱: چرا این طوری می کنی ؟... تو رو خدا وایسا

زن : (بلند و با لحن کودکانه) من دوچرخه می خوام ... من دوچرخه می خوام ...

مرد ۳: مهری خانم زورش به مبل ها نمی رسید ... از من خواست که جابه جاش کنم

مرد ۲: بعدش ؟

مرد ۳: رفتم یه جا غذا بخورم

مرد ۲: دروغ می گی مثل سگ! ... چرا وقتی داشتی می رفتی تو حموم بشاشی، از من نپرسیدی حموم کجاست؟

هان؟! ... واسه این که می دونستی ... واسه اینکه چند دفعه رفته بودی... چند دفعه تو این خونه رفتی حموم؟

مرد ۴: دو

مرد ۱: تو رو خدا بس کن

دختر: (فریاد) کمک ...

مرد ۴: سه

زن: بابا آب داد ...

دختر: (فریاد) یکی به من کمک کنه

مرد ۳: مهری خانم مثل خواهر منه قربان

مرد ۲: آدمایی مثل تو به خواهرشونم رحم نمی کنن... مخصوصن وقتی شوهرش یه مرد عقیم باشه

مرد ۴: شیش

زن: بابا نان داد

دختر: تو بگو من چی کار کنم ، به خدا هر کاری بگی می کنم

مرد ۲: (گل سری که از نمایش سوم به سمت آن ها پرت شده بود را برداشته و رو به مرد ۳ می گیرد) دو روزه

دستشویی خونه رو اشغال کرده

مرد ۳: تو با مهری چی کار کردی؟

مرد ۴: هفت

مرد ۲: همون کاری که الان با تو می کنم (تمام مشروب باقی مانده درشیشه را در گلوی مرد ۳ خالی می کند)

دختر: اصلن هروقتی که بخوای اون روسری که دوست داشتی رو سرم می کنم ، باشه؟

زن: بابا دوچرخه داد! ...

مرد ۴: ده

مرد ۱: (فریاد) سرم داره گیج می ره... بس کن

مرد ۲: ببخشید! قبل از سر بریدن باید سیرابت می کردم!

مرد ۴: سیزده

زن: (فریاد) بابا مرگ داد

مرد ۱: بسه

مرد ۲: دیگه کاری تو این دنیا نداری

مرد ۴ دختر را در گوشه‌ای از صحنه گیر می‌اندازد.

دختر: تورو خدا نه

زن: بابا مرگ داد

مرد ۴: پونزده

مرد ۱: بسه ...

دختر: آشغال عوضی

مرد ۲: بهتره قبلش صورت تو اصلاح کنم (تیغ را روی صورت مرد ۳ می‌کشد)

مرد ۴: هیزده

زن: بابا مرگ داد

دختر: (جیغ می‌کشد)

مرد ۱: بسه ..

مرد ۴: نوزده

دختر: (فریاد) نه ...

نور می‌رود، صحنه در تاریکی و سکوت مطلق فرو می‌رود. مکث.

بازیگران نمایش، به جز سیاوش، مثل ابتدای نمایش، پشت به تماشاگران ایستاده‌اند. پرده‌ی سفیدی در انتهای صحنه نمایان می‌شود و تصویر ویدیویی سیاوش، با بدنی به شدت تحلیل رفته و چهره‌ای پریشان، روی پرده نقش می‌بندد. سیاوش روی تخت نشسته و رو به دوربین صحبت می‌کند.

**سیاوش:** این ناراحت کننده ترین اتفاق آخر زندگی‌مه ... دلم می‌خواست آخرین کارم بهترین کارم باشه، ولی... امیدوارم منو ببخشید ... ذهن من پر از گذشته است... جایی که دلیل مرگم ازش می‌آد... خاطرات کار با شما لذت بخش‌ترین خاطرات روزای آخرمه ... دلم می‌خواست آخرین کارم، یه کاری بشه پر از زندگی، پر از لحظه‌هایی که بشه توش از زنده بودن لذت برد، ولی ... وقتی مرگ نزدیک می‌شه، بوش همه‌ی زندگی آدمو ورمی‌داره ... و این یعنی ... تموم شدن همه‌چی ... پایان ...

روی تخت دراز می‌کشد و در تصویر، مچ بریده شده‌اش و خون سرازیر از آن دیده می‌شود. صدای نفس‌های سیاوش، آرام و نامنظم به گوش می‌رسد. تاریکی.

**پایان | نویدایزدیاری**